

دولت‌شهر سوسیالیستی: یونان باستان و سوسیالیسم در اندیشهٔ مارکس

انگیزهٔ نگارش مقاله حاضر پاسخ به این سؤال اساسی است که سوسیالیسم مارکس چه دینی به یونان عهد باستان (classical antiquity) دارد؟ این رأی که [بررسی] مطالعات مارکس در مورد یونان عهد باستان دیدگاه لازم را برای روشن کردن ویژگی متمیزهٔ برداشت او از حکومت مدنی^۱ سوسیالیستی، فراهم می‌آورد، شالوده [طرح] این سؤال است. در این بحث، تفسیری رایج از رابطهٔ بین [یونان] عهد باستان و سوسیالیسم در آثار مارکس، یعنی این تفسیر که بینش سوسیالیستی مارکس مأخوذ از استنباط ارسطو از رابطهٔ بین ضرورت (necessity) و اوقات فراغت (leisure) است، به چالش گرفته می‌شود. از نظر مارکس میراث بنیادین [یونان] عهد باستان مفهوم آزادی به معنای نبود ارباب (masterlessness) است. ریشه‌های این میراث در تجربهٔ سیاسی دولت‌شهر [یونانی] (polis) است، نه در تأملات ارسطو دربارهٔ خانوار (oikos/household) آرمانی. از این رو، لب مطلب در طرح مارکس گشودن قلمروی از آزادی در ورای ضرورت [های زندگی] نیست، بلکه ایجاد فضایی برای کنش دموکراتیک در چارچوب خود قلمرو ضرورت است تا آزادی کار و سازگاری آن با فعالیتهای اوقات فراغت را تضمین کند.

❖ The Socialist Polis: Antiquity and Socialism in Marx's Thought, by Claudio Katz, *The Review of Politics*, Volume 56, No. 2, Spring 1994, pp. 237-260.

(در تمام کتاب زیرنویسها از مترجم است.)

۱. عبارت «حکومت مدنی» در این ترجمه معادلی است بر واژهٔ انگلیسی polity که در فرهنگ آکسفورد به معنای شکل یا فرآیند حکومت مدنی (civil government)، جامعهٔ سازمان‌یافته (organized Society) و حکومت (state) آمده است. ریشهٔ آن واژهٔ یونانی polites (شهروند) است که آن هم مأخوذ از واژهٔ polis (شهر) است.

فروپاشی ناگهانی کمونیسم فرصتی را فراهم آورده است تا تصورات آرمانشهرخواهانه (utopian) مارکس از نو مورد بررسی قرار گیرد. پژوهشگران، فارغ از هیجانهای جنگ سرد، به بررسی پیچیدگیهای سرشار از غنای سنتهایی پرداخته‌اند که مارکس در نقد خود از جامعه سرمایه‌داری از آنها الهام گرفته است. پژوهشهای ایشان، درک ما را از تأثیر عمیق [یونان] عهد باستان بر اندیشه مارکس ژرفتر ساخته است. مارکس مکرراً به شیفتگی‌اش نسبت به جهان باستان اذعان می‌کرد و در این مورد که بینش سوسیالیستی او به‌نحوی اساسی مدیون تجربه یونان است توافقی عمومی وجود دارد.

به هر حال دیدگاه رایج درباره رابطه میان [یونان] عهد باستان و سوسیالیسم در اندیشه مارکس، مبتنی بر توصیفی از دولت شهر [یونانی] است که مارکس سهمی در آن ندارد. ویلیام بوث، برجسته‌ترین مبلغ این نظر، بر این باور است که سرمنشأ دیدگاه مارکس، تأملات ارسطو در مورد اقتصاد خانوار است [۱]. در نظر ارسطو اقتصاد، حوزه‌ای از اجبار (constraint) و تحت سلطه زندگی بود. مدیر خانوار (oikonamia/household management) عهده‌دار تأمین مایملک و دارایی لازم برای برطرف ساختن نیازهای مکرر روزانه بود؛ با این حال، هدف کسب روزی فراهم آوردن وقت آزاد برای تعقیب مقاصد غیرمادی و التری بود. فراغت (scholē)، به معنی دوری از هر کار ضروری، امکان فعالیت‌های معطوف به تعالی شایسته انسان را فراهم می‌آورد. بهترین جامعه، جامعه‌ای بود که پیوندهای دوستانه ریشه در برداشتهای مشترکی از زندگی شایسته اخلاقی داشت.

از دیدگاه بوث، توجه مارکس بیش از هر چیز به «پیوند میان اقتصاد، [فرصت] زمانی که در اختیار انسان می‌گذارد، و آزادی بود، رابطه‌ای که با بیشترین وضوح در سیاست [۲] مطرح شده است»، لب مطلب در طرح سوسیالیستی مارکس، بازسازی چیزی مانند [نظام] اقتصادی خانوار یونانی بود، یعنی ایجاد «خانوار گسترده»‌ای؛ که در آن، دستاوردهای تکنولوژیکی سرمایه‌داری در خدمت فائق آمدن بر ضرورت اقتصادی مهار شود [۳]. این یک برداشت اساساً غیرسیاسی از سوسیالیسم است؛ در این برداشت، سیاست جای خود را به تدبیرمنزلی (housekeeping) می‌دهد، که به‌نحوی متمرکز و مشخص، در پی پیشینه کردن

اوقات فراغت به‌عنوان مبنایی برای آزادی (از نیاز و کار و فعالیت سیاسی) است [۴]. پیشرفت مادی، جامعه را قادر می‌سازد که اقتصاد را در «کوچکترین حیطه ممکن» محصور سازد، حیطه‌ای که آن سویس قلمرو آزادی قرار دارد، که در آن «اشخاص به اختیار خود روزهایشان را با یکدیگر می‌گذرانند و هر آنچه را در زندگی بیش از همه دوست دارند، انجام می‌دهند» [۵]. وقت آزاد [و فراغت از کار] در جامعه سوسیالیستی اشغال شده نیست و [امری] فردی است: مردان و زنان «در صورت تمایل» بهترین هر آنچه را دوست دارند، در معیت یکدیگر، انجام می‌دهند؛ همبستگی آنها با هم همبستگی آزادانه است... زیرا در [برقراری] پیوندهایشان به اختیار خود عمل کرده‌اند» [۶].

این تفسیر به‌نحوی مناسب بازتاب استنباط خود مارکس از دینش به دوران [یونان] باستان نیست. تعبیر نظرات مارکس، از چشم‌انداز تمایزی که ارسطو میان کار و اوقات فراغت قائل است، به دیدگاهی بسیار گزینشی در مورد تلقی او از جامعه سوسیالیستی منجر می‌شود. بویژه، در توصیف‌هایی که از رابطه اندیشه مارکس با تفکر مردم [یونان] باستان ارائه گردیده، جای بحث در مورد تحلیل تاریخی وی از دولت شهر [یونانی]، که به روشنترین شکل در اثرش به نام گروندریسه [۷] عنوان شده، خالی است. مطالعات مارکس درباره عهد [یونان] باستان، که عمدتاً بر منابع یونانی و معاصر متکی بود، به نظریه‌ای در باب دولت شهر [یونانی] انجامید که به‌نحوی چشمگیر دارای وجوه تشابهی با نظریه ارسطو است [۸]. با این همه، شباهتهای این دو در جامعه‌شناسی سیاسی آنها نهفته است [۹]. مارکس اقتصاد دستوری (normative) و دولت شهر آرمانی ارسطو و فضایل این دولت شهر را مردود می‌شمارد. در طرح سوسیالیستی مارکس، دستاوردهای بی‌نظیر مردم آتن (Athenian demos) به‌صوری مورد استفاده و اقتباس قرار می‌گیرد که به‌نحوی بارز با داوریه‌های ارسطو در مورد روش سیاسی آتنی در تضاد است.

استدلال من در مقاله حاضر این است که بینش سوسیالیستی مارکس برگرفته از تجربه تاریخی دولت شهر دموکراتیک است. آنچه مارکس از ارسطو آموخته است استنباطی است از امکانات بالقوه دولت شهر به‌عنوان یک شکل مشخص

حکومت. جامعه آرمانی و آزاد مارکس، هم بازگشتی است به اندیشه ارسطو و هم تغییر شکل اندیشه ارسطویی درباره انسان به عنوان حیوانی مدنی الطبع (zoon politikon) که در آن منظور از مدنی الطبع اشاره به جامعه مدنی و شکل حکومت مناسب برای اداره آن است. سهم مشخص مارکس در این نظریه، این استدلال است که جامعه مدنی و طبقه، شیوه‌های جایگزین و متضادی برای سازماندهی به اقتصاد است. مفهوم طبقه به مارکس کمک کرد تا اندیشه‌اش را درباره فرآیند حکومت، از جمله درباره حاکم و فرمانگزار، در چارچوب قلمرو ضرورت [اقتصادی] متمرکز سازد. طبقه، هسته مرکزی اقتصاد دستوری مارکس است. هدف طرح سوسیالیسم حذف طبقه، یعنی خلق جامعه بی طبقه سوسیالیستی، است. دولت شهر دموکراتیک، که به بهترین وجه در نوشته‌های ارسطو تصویر شده است، نقش قاطعی در شکل گرفتن این برداشت دارد: مارکس در دولت شهر دموکراتیک به شکلی سیاسی جهت حذف و براندازی طبقات دست یافت.

بدین ترتیب لبّ مطلب در دیدگاه سوسیالیستی مارکس ایجاد قلمرو آزادی در ورای اقتصاد نیست. مطمئناً، مارکس تأکید داشت که پیشرفت مادی پیش شرط اساسی آزادی انسان است. اما اگر بررسی نظرات مارکس صرفاً از این دیدگاه صورت گیرد، یعنی از دیدگاهی که در آن آزادی به عنوان کارکرد نوآوری فن‌شناختی تلقی می‌شود و سیاست هم بسادگی «رنگ می‌بازد»، درک اهمیت کامل برداشت او از سوسیالیسم دستخوش ابهام می‌شود. دلمشغولی اصلی مارکس آن است که مجالی را برای کنش دموکراتیک در قلمرو ضرورت اقتصادی فراهم آورد تا از آزاد بودن خود کار و اینکه توسط خود کارگران طرح‌ریزی شود، اطمینان یابد. سوسیالیسم شهروندانی را متصور می‌شود که ضمن تبادل نظر در چارچوب اجتماعات مدنی، سعی دارند دیالکتیک بین آنچه از نظر فنی توانایی آن را دارند و آنچه در عمل خواستار آن‌اند حل و فصل نمایند. سیاست دموکراتیک، به عنوان ابزار اصلی تعیین و توزیع ضرورتها، جانشین طبقه می‌شود.

این مقاله به دو بخش اصلی تقسیم شده است. در بخش نخست استدلال می‌شود که از نظر مارکس شاخص دولت شهر دموکراتیک تنش میان طبقه و اجتماع مدنی است. بخش دوم بیانگر این مطلب است که استنباط مارکس از

آزادی (emancipation) سوسیالیستی ملهم از تجربه دموکراسی [یونان] باستان است. بحث اصلی مقاله معطوف به بررسی آثار مارکس درباره کمون پاریس در ۱۸۷۱ خواهد بود، یعنی تنها واقعه‌ای که مهمترین تأثیر را بر اندیشه سیاسی او در دهه پایانی زندگی‌اش گذاشت. آنچه در ارتباط با کمون او را تحت تأثیر قرار می‌داد دقیقاً همان چیزی بود که در ارتباط با دولت شهر [یونانی] او را تحت تأثیر قرار می‌داد: کمون ارائه‌دهنده شکلی سیاسی برای آزادی انسان از سلطه طبقه بود. قسمت پایانی مقاله به بررسی رابطه میان نظریه مارکس درباره سیاست سوسیالیستی و نظریه دموکراسی مشارکتی (participatory) می‌پردازد.

نظر مارکس درباره اقتصاد و حکومت مدنی در عهد [یونان] باستان

مارکس در مورد اقتصاد از یونانیان باستان چه آموخته است؟ من در این زمینه بحثی خواهم داشت مبنی بر اینکه [تکیه بر] نظریه خانواده آرمانی ارسطو دیدگاه خود مارکس را درباره اقتصاد دوران [یونان] باستان و مهمترین میراث آن برای جهان مدرن، دچار ابهام می‌سازد. تمایزی که ارسطو میان زندگی اقتصادی و زندگی با فضیلت قائل می‌شود، با نوعی تمایز متداول و معمول در بین اشراف عهد باستان یعنی تمایز بین قلمروهای ضرورت و آزادی هم‌ارز است [۱۰]. زندگی اقتصادی شامل فعالیتهایی بود که ضرورت برای ارضای نیازهای روزمره، آنها را بی‌وقفه بر انسان تحمیل می‌کرد. زندگی در سیطره فشار ضرورت اقتصادی، که مشترک میان انسان به مثابه حیوان و سایر حیوانات بود، خفت بار محسوب می‌شد. حیاتی برآستی انسانی، مستلزم اوقات فراغت به‌عنوان شرطی لازم، اما نه کافی، برای زندگی شایسته و شرافتمندانه بود [۱۱].

خانوار آرمانی از مایملک و دارایی کافی برای آزاد کردن رئیس خانوار از ضرورت‌های گوناگون کاری برخوردار بود و به او فرصت می‌داد که فعالیت‌های یک اشراف‌زاده را دنبال کند. مالکیت سلطه خانوار را بر کار دیگران بویژه بردگان تأمین می‌کرد. حکومت بر بردگان به‌عنوان تنها راه آزاد بودن و مهار ضرورت توجیه می‌شد [۱۲]. ارسطو معنای زندگی کردن تحت اجبار را، علاوه بر بردگان، به هرکس که متکی به فعالیت اقتصادی بود، تسری می‌داد. کار، فی‌نفسه، نقطه مقابل

فراغت است، حال یا بر اثر اجبار طبیعت یا براساس عرف و عادت [۱۳]. بردگان و آزادگان فقیر هر دو تحت سیطرهٔ ضرورت گریزناپذیر کار برای ادامهٔ حیات خود هستند [۱۴]. با آنکه هستهٔ مرکزی دموکراسی آتن را کشاورزان و پیشه‌وران تشکیل می‌دادند، ارسطو آنان را از زمرهٔ اشکال عالیة زندگی و شهروندی مستثنی می‌کرد [۱۵].

مارکس در تأملات خویش در مورد رابطهٔ انسان با طبیعت، به نحوی بنیادین به چارچوب مفهومی اقتصاد دستوری ارسطو آرایشی جدید می‌دهد. مارکس هم مانند ارسطو معتقد است که کار، خود «شرطی ابدی است که طبیعت بر حیات انسان تحمیل کرده است ... شرطی که نه تنها از مراحل اجتماعی حیات انسان مستقل است، بلکه، وجه اشتراک تمام مراحل اجتماعی است» [۱۶]. طبیعت در همهٔ اشکال جامعه از جمله جامعهٔ سوسیالیستی قلمروی از قید و اجبار را به وجود می‌آورد. برخی از انواع کار ملموس و مشخص، به هر شکل که تعریف و معین شده باشند، برای بازآفرینی [و ارائهٔ] حیات بشری ضرورت دارند. به هر حال در نظر مارکس این قلمرو فراتاریخی ضرورت در طول تاریخ در انواع مختلف جوامع دستخوش جرح و تعدیل شده است [۱۷]. آنچه مردمان مجبورند به خاطر ادامهٔ زندگی در هر تشکّل اجتماعی انجام دهند، یک قلمرو ضرورت به لحاظ تاریخی متعین (determined) را تشکیل می‌دهد.

در نظر مارکس دو تعریف متفاوت از آزادی یعنی فراغت و نبود ارباب، با این قلمروهای ضرورت، متناظر است. فراغت مشعر به آزادی از قید هرگونه کار ملموس (concrete)، و از ضرورت فراتاریخی است. اما مارکس برخلاف ارسطو استدلال می‌کند که حوزهٔ سرنوشت‌ساز آزادی در درون قلمروی قرار می‌گیرد که از نظر تاریخی ضرورت اقتصادی معینی دارد. این آزادی، نبود ارباب، و آزادی افراد (به تنهایی یا به صورت جمعی) را برای اداره کردن فعالیتهای اقتصادی خویش دربردارد. کار بویژه در اشکال تاریخی خود یعنی «کار بردگی، کار [رعیتی و] سرف^۱ و کار مزدبگیری (wage labor) همواره نفرت‌انگیز بوده و از آن

۱. سرف به معنی رعیتی است که در گذشته با زمین خرید و فروش می‌شد.

به‌عنوان امری تحمیلی از بیرون، کار اجباری و به‌عنوان امری در تضاد با کار نکردن به‌مثابهٔ آزادی و سعادت، یاد شده است» [۱۸]. در اینجا نه کارِ ضروری فی‌نفسه، بلکه کارِ ضروری تحمیل شده از طرف دیگری و به‌خاطر او، در نقطهٔ مقابل آزادی قرار می‌گیرد. تمایز اصلی، عبارت است از تمایز بین کار اجباری و کار اجباری. بنابه استدلال مارکس، فعالیت تولیدی می‌تواند «جلوه‌ای از آزادی» باشد هرگاه «اهداف خارجی آن تنها توسط خود فرد تعیین شود، و بدین نحو کار دقیقاً [نتیجه] و تأثیر آزادی واقعی است» [۱۹].

تمایزی که مارکس میان کار اجباری و کار اجباری قائل می‌شود، متناظر است با تعریف او از اقتصاد که آشکارا با تعریف ارسطو مغایر است. در نظر مارکس اقتصاد در درجهٔ اول دربرگیرندهٔ روابط طبقاتی است و نه تأمین معاش انسان [۲۰]. مفهوم طبقه برای مارکس تکیه‌گاهی را، جهت نقد فرآیند حکومت در چارچوب قلمرو ضرورت [های] به لحاظ تاریخی متعین یک جامعه، فراهم می‌آورد. طبقه در فصل مشترک حکومت و مالکیت شکل می‌گیرد. مالکیت ابزار رایج تولید به دارندگان آن امکان می‌دهد تا بر «مقاصد و مخاطرات» (destinations and risks) مادی [پیش‌روی] دیگران حاکم شوند [۲۱]. اعضای طبقهٔ فرودست مطیع اقتدار بالادستان خود و مجبور به تولید برای آنها هستند. استعمار حاصل فرآیندی است که از طریق آن تولیدکنندگان مستقیم [کارگران] مجبورند مازاد اقتصادی را، که از تولید لازم برای برآورد نیازهای خود آنها فراتر می‌رود، به‌منظور بقای اعضای طبقه حاکم، واگذار نمایند.

صاحب‌نظران در مورد صدق نظریهٔ مارکس دربارهٔ طبقه، در نظامهای اقتصادی پیش از سرمایه‌داری اظهار تردید کرده‌اند [۲۲]. در نظر ایشان طبقه، پدیده‌ای صرفاً اقتصادی است که از شبکهٔ ارتباطی فعالیت‌های دست‌اندرکاران بازار نشئت می‌گیرد. با قبول این فرض که طبقه یک مقوله اقتصادی با چنین مفهومی است، هرگونه تلاشی که بخواهد [مفهوم] طبقه را دربارهٔ جوامع پیش از سرمایه‌داری به کار برد بی‌معنی است. اما مارکس این تعریف محدود را به نفع برداشتی از اقتصاد به‌عنوان روابط قدرت اجتماعی حاکم بر اشخاص و منابع تولید، کنار می‌نهد [۲۳]. تنها در جامعهٔ سرمایه‌داری است که اقتصاد در مفهوم وسیعش شکل اقتصاد به معنای

محدود آن را به خود می‌گیرد. نظام مالکیت بورژوازی پوشش سیاسی خود را از تن به در می‌آورد: کنترل بازار کار از طریق روابط [مبتنی بر] مبادله آزاد صورت می‌گیرد.

برعکس، در جامعه پیش از سرمایه‌داری، مالکیت مستقیماً منبعث از اقتدار سیاسی است. موقعیت ثانوی تولیدکنندگان پیش از دوران جدید، حاصل اشکال مختلف وابستگی قضایی بود که با اعمال زور آشکار، نظیر بردگی، بردگی در مقابل بدهی (debt-bondage)، نظام [ارباب] رعیتی سرف، بیگاری و نظایر آن، تقویت می‌شد. به بیان مارکس مازاد [اقتصادی] «از چیزی جز فشار اقتصادی» [۲۴] به دست می‌آمد. مالیات و اجاره‌ها اشکال اصلی تصاحب [و استثمار] بود. شیوه خاص وصول مازاد [اقتصادی] از تولیدکنندگان فرودست توسط دولت مرکزی یا نهاد اربابی (lordship institution)، انواع صور اقتصادی پیش از سرمایه‌داری را از یکدیگر متمایز می‌کند [۲۵]. مشخصه جوامع پیش از سرمایه‌داری، ریشه‌دار بودن حوزه اقتصاد در ارتباط با [همه شئون] جامعه است [۲۶]. به هر حال، در وهله اول نه بازار، بلکه بیشتر شبکه روابط مالکانه است که ریشه‌دار است، شبکه‌ای که از طریق آن تولیدکنندگان مستقیماً وادار به کار «مازاد بدون دستمزد» می‌شوند [۲۷].

مارکس می‌گوید جامعه روستایی شالوده اقتصادی تشکلهای اجتماعی دوران پیش از سرمایه‌داری را تشکیل می‌داد [۲۸]. زمین اجاری (holding) هر خانواده روستایی، مؤلفه اساسی آن بود. زمین اجاری نوعاً، از این جهت که [تأمین و] جایگزینی شرایط مادی بقای مستمر آن مستقیماً از اقتصاد خانوار تأمین می‌شد، یک سلول اقتصادی طبیعی را تشکیل می‌داد. با این همه زمینهای اجاری روستاییان از نظر اقتصادی واحدهایی خودمختار محسوب نمی‌شدند. این زمینها در روستاهایی قرار داشتند که در آنها فرآیند تولید و زندگی اجتماعی و اخلاقی کل اجتماع روستایی شدیداً تحت کنترل و نظارت بود. همچنین صنعت و کشاورزی حوزه‌های تخصصی تولیدی مجزا از یکدیگر و [به ترتیب] متعلق به شهر و روستا، به شمار نمی‌آمدند؛ این دو، در زندگی روستایی در یکدیگر تنیده شده بودند. صنعتگران اعضای تکمیل‌کننده دهکده‌های روستایی بودند و در تولید کشاورزی عملکردی کمکی و اساسی را برعهده داشتند. هدف حاکم بر این

اجتماعات خودکفایی بود، «اینکه نسل آحاد اعضای اجتماع [روستایی] به‌عنوان مالک تداوم یابد، یعنی تداوم همان روال عینی زندگی، که همچنین به روابط اعضا [ی اجتماع] و در پی آن به خود اجتماع [روستایی] شکل می‌داد» [۲۹].

بنابراین، باید دید مشخصه متمایز دولت شهر یونانی از نظر مارکس چه بوده است؟ مسئله مورد توجه مارکس میزان استقلال اقتصادی فوق‌العاده‌ای بود که تولیدکنندگان عادی کسب کرده بودند:

مالکیت قطعات زمین و اداره آزادانه آنها توسط خود دهقانان، به‌عنوان شکل معمول و غالب (مالکیت) ... اساس اقتصادی جامعه را در بهترین دوران یونان عهد باستان، تشکیل می‌دهد [۳۰].

صاحبان زمینهای کوچک که برای خود کار می‌کردند بی‌آنکه دارایی چندانی از خود داشته باشند، اکثریت جمعیت کارگر را تشکیل می‌دادند و قسمت اعظم کالاها را تولید می‌کردند [۳۱]. اینان ممکن بود بردگانی هم داشته باشند اما نه چندان زیاد که از کار کردن به‌منظور گذران زندگی بی‌نیاز شوند [۳۲]. وجه تمایز دهقانان آتئی از سایر اجتماعات روستایی پیش از دوران جدید، در میزان رهایی آنها از فشار سخت کار طاقت‌فرسا نیست، بلکه در این است که آنها تا چه حد به‌خاطر دیگران خود را از قید کار طاقت‌فرسا رها کرده بودند. تولیدکنندگان جزء، مالکیت آزاد بر زمین خود را به دست آورده و آزادی فردی خود را تأمین نموده بودند و بشدت تقاضا و توقع از کار خود و محصول آن را [توسط دیگران] محدود نگاه می‌داشتند. نبود ارباب که از زمانهای دور آرمان دهقانان بوده است، در دهکده‌های روستایی آتئی حاصل شده بود.

این دستاورد، یعنی حذف واقعی روابط حاکمیت طبقاتی در دوران پیش از دوره جدید، ثمره ویژه دموکراسی یونان است. این نظام دموکراتیک پیوند کاملی میان خودگردانی در سیاست و نبود ارباب در اقتصاد را ایجاد کرد:

اجتماع به‌عنوان یک حکومت از یک سو عبارت است از رابطه این مالکین خصوصی آزاد و برابر با یکدیگر، و اتحادشان در برابر جهان خارج، و